



کرم سبز و خاطراتش

● لیلا باقی‌پور ● تصویرگر: آرمین ابوالفتحی

کفشدوزک کتابش را ورق زد. بلند گفت: «پیدا کردم... پیدا کردم...!»
 سنجاقک ترسید: «یواش تر! حالا چه نوشته است؟»
 نوشته است: «کرمی که قلبش یخ بزند، نمی‌تواند دور خودش تار ببافد.»
 سنجاقک گفت: «وای بیچاره کرم سبز!»
 کفشدوزک گفت: «حالا چه کار کنیم؟»

- نوشته چه کار کنیم؟

- نوشته باید قلبش را گرم کنیم!

- چطوری؟

- چیزی نوشته. شاید اگر کرم سبز را بترسانیم درست شود.

خاله سوسکه از آنجا رد می‌شد. حرف‌های آن‌ها را شنید و گفت: «قلبش با خاطره‌ی خوب دوستانش گرم می‌شود.»

آن‌ها از کرم سبز خواستند به خاطرات خوب فکر کند. کرم سبز به دوستانش

فکر کرد؛ به روزی فکر کرد که یک عالمه برگ خورده بود. کفشدوزک

مسخره‌اش کرده بود: «کرم سبز گنده شده، یک توپ باد

کرده شده.» حرصش گرفت. اما کمی فکر کرد و یاد برگ





توت خوش مزه‌ای افتاد که کفشدوزک به او داده بود. هنوز مزه‌ی برگ یادش نرفته بود. با خودش گفت: «به به چه خاطره‌ی توتی خوش مزه‌ای!»
 به سنجاقک فکر کرد که پایش را لگد کرده بود. اما زودی پشیمان شده بود. او را پشتش سوار کرده بود و روی دریاچه چرخیده بود. کرم سبز هم از آن بالا همه جا را دیده بود. با خودش گفت: «چه خاطره‌ی پروازی جالبی!»
 بعد به هر دویشان فکر کرد که از یخی شدن قلبش ناراحت هستند و به او کمک کردند. گریه‌اش گرفت. قلبش گرم شد و تندتر از همیشه تپید. کرم سبز دور خودش یک عالمه تار بافت. سنجاقک و کفشدوزک هم منتظر بودند تا او پروانه شود و از پيله‌اش در بیاید.
 امام حسن عسکری^(ع): «بهترین دوست شما کسی است که بدی‌های شما را فراموش کند و خوبی‌های شما را در ذهن نگه دارد.»

